

پیش ازین بوده اما پیش از تو بوده ظریفیما آورده اند که نامک سلسله شاه قنبر  
 محمد الدین بکر را و چند جا در آن لاله الهه نوشته بودند مگر که شغل بود موافق آن  
 نیاید یکی پرسید که چو سنت محمد رسول الله را بر آن نوشته اند گفت این قصبه  
 آمده باشد از ظریفیما آورده اند که مردی پره زین را در چله رستان بکار کرده  
 و بعد پیردن کشید زن گفت چه میکنی مرد گفت چون نیک می پسندم پیردن  
 از اندرون است باش با بوم آتشی پا درم و در اندرون دریم شاید که گرم خود  
 آورده اند که در میان زمین های و خلیب و ششمنی و صداوت بود اتفاقا رئیس ناخوش  
 گشته چون برد او را در فن بگردند خلیب را گفتند که تقیث بکوی گفت از برای تعیین  
 بگویند بجهت آنکه من چه بگویم بغرض پیدا از ظریفیما آورده اند که منی  
 دعوی نبوت میکرد او را پیش مامون الرشید بردند مامون گفت این مسکین را اگر کسی  
 و مانع خشک شده مطنج را طلبیده فرمود این مرد را برده در مطنج جا نه فرم از برای  
 او بساز هر روز شربت های مطهر و طعام های خوب داده تا دماغش بقرار آید پس  
 مطنجی نفرموده مامون معمول نمود اتفاقا روزی مامون را بنواظر رسید که او را حاضر  
 پرسید که جبرئیل پیش تو میاید گفت بلی پرسید چه میگوید گفت میگوید که بای خوب  
 که بر هیچ منفسک نداده زنه را که از جای خود پیرون نیاید ظریفیما آورده اند  
 که مردی بودی رسید که سینه بود و از شیور از خانه شنید اینجا رفت گفت سگ را  
 بدتیر تا من این مرده را زنده کنم کسان مرده طعامی چشمه بنوه و خدمت او را بجا  
 چون سینه شد گفت مرده مرده برید تا زنده کسی کنم چون بسر مرده پیش بردند پرسید  
 انیم و چکاره بود چه کسب داشت گفتند جوهر بود انگشت خود بدندان کنیز گفت مطنج  
 که این بیت جوهر بود اگر بگیری خود حال زنده میکنم در نظر گفتند آه و زنده کشید  
 این چندی پرسید که چه نام داری گفت ابو بکر بن محمد گفت من نام پیر تو پرسیدند

از پدر قلبانت چه کار داری خطی بیست آورده اند که مردی زن دوستی را آورد  
میداشت زن شرط نمود که اگر شوهرم بچشم خود نگاه کند من همضایقه ام اگر  
هر گاه چنین شد تو نیز هر چه میخواهی من بودم زن گفت فردا او کا و فریبی آورده  
میفروشم شوهرم از تو پرسید بگو بچو بجای بیستند ه چهل گشته گمان در آمد زن پرسید  
که سخت بفکری گفت مردی کا و بسیار خود آورده بعیت جمعی میداد و هر گاه  
بود خریدی زن گفت که اکنون برو کا و فروش را بیاور من نیز میروم و فرج همی  
را بجهت کردن موبعاریه میگیرم میدیم و کا و را میخریم و لهذا شوهر سراغ کا و فروش  
رفت کا و فروش را آورد زن نیز جامه خود را گنده و بشوهر گفت که بیاد مال خود را  
نشان کن تا شبته بال همایه نشود شوهر نزدیک رفت زن فرج خود را از سرش خود  
و گفت ای مال او بعد دارونه برگشت و دو لا که دید و باز فرج خود را به همایه نمود گفت  
این مال همایه بشوهر گفت تو مال خود را نشان باشم اشاره بکا و فروش کرد که در کا و  
چون کا و فروش مشغول کار گردید زن بشوهر گفت درست نگاه کن که مباد انبساط  
در مال ما رود شوهر گفت بال از زفته لیکن بهیامی من سپار ورم کرده زن گفت چه  
نذار و شک میبرد غصه میخورد خطی بیست آورده اند که زنی بخیا علی عاشق  
بود خیا طار نام غلامی بود زن از جمله زنان عثمانی بود و نام شوهرش هر بود و زنی  
از جمله زنان عثمانی بود و نام شوهرش چون باشد که تو با این همه دولت بیخ  
همیکی مرد گفت تو طماعی نسبو تر متب نموده من فردا او بیکر و عثمان و فلان و فلان را  
گرفته سپار ورم زن گفت غلامی علی خیا طار وعده کرده که با ما همسایه است او را  
باید دعوت نمود مرد قبول کرده رفت ایشان را بیاورد چون طعام خورند شروع  
بصحبت نمودند غلامی معسلی فرصت یافته در اندرون رفت و خواهر او را بکار کشید  
شوهر معسلی را در بافت رفت که معسلی را بیکر و ذکرش در دست دی فناد

چون زود تر است که کار در دست دارد خانه هر وقت شوهرش از راه میسر



باو رسید در خانه خود رفت و در بستان شوهر با برآمد و خاتون را دید روی شوهرش کرده  
 بیکوید شوهر گفت اینجا تون کرده فقیر کرده ام که به لطفی میفرماید چنانکه فرمودی  
 عن معضله خیا طعم ما آوردم و طعاشش دارم تو جاشش را ای من دکرش را  
 پاک کردم و بختش رفتم تا آنکه بدست بخانه اش رسید اگر تقصیری کرده ام بفرما  
 تا عذر خواهی کنم ظریفیت مرا آورده اند که منکامیکه بوعلی سینا از علماء این  
 همه را که بخت متوجه بغداد شد چون بغداد رسید که کنار شطرنج ویرا دید که هنگام  
 کرده او میفرمود شد و دعوی طبابت میکرد زمانه در اینجا تفرج مشغول شد  
 زنی قاروره نزد او در نگاه کرد گفت این بیمار چه در است زن گفت آن زمان



بهریست حالت خانه این بیمار از طرف شهرت دوا حدیث کار آورد گفت

کتاب در روز

گفت و روز است خورده است که شلی مردم اعلم او عجب نمودند و بوعلی حسرت بود و تو  
 کرد تا آنکه از کار او فارغ شد پس گفت این که گفتی از یک معلوم کردی گفت که ترا  
 شناسم که بود بوعلی سینه گفت این دیگر مشکلی چون ایجاب کرد که گفت از زن که قانو  
 بن بود و بار بر استینش نشسته بود اتم که بود است و عامه شش گفته بود استیم که هست  
 کار است و چون بودی حدیث سلمان نخست دانستم که بود است چون استین است  
 مالیه بود یعنی کردم که پارچه خورده است چون یکی در خانه است خورده است استیم پارچه  
 کم یا زیاد هیچ است چون در خانه بود آن از طرف مشرق معلوم بود که از آن طرف مشرق بود  
 بود بوعلی گفت اینها استیم چون شناسی گفت قبل ازین خبر رسید که بوعلی از علامه  
 که شایسته است دانستم که غیر از اینجا بجای نخواهد رفت دانستم که غیر از کبیر اورک این همه بازی است  
 که من کردم طرفی آورده اند که مولینا قطب الدین محمد شیرازی را ما حوشی عارفی  
 شده مهلی بخورد مولینا سمش الدین عبدی عبادت او را گفت شنیدم دیدم در اهل خورده بود  
 و از دیروز تا به حال بدعای شام مشغول بودم گفت آری ارشاد عاوانا اجابت نظر کن  
 آورده اند که مولینا شرف الدین در معانی در سلطانیه از دیروز یکشنبه شب دیدم خادم مسجد در راه  
 و سیکر از نزد یک فریاد میکرد مولینا در کجا دو سک بدر رفت خادم مولینا گفت ای خادم  
 معذور دار که آن سک عقل ندارد اما که عاقلیم بهین همه که سجده میاتیم طرفی آورده  
 اند که در دی به خانه ابو بکر ریانی رفت چنانکه بگریه چیزی نیافت رفت که بیرون رود  
 ابو بکر خنده زد و تیزی نکند و در گفت ای مرد بلیت به خند که خوش خانان کشیده  
 نظر کنی آورده اند که شخصی بزرگ از راه سبزه با فاحشه طرافت نموده است  
 کیس بریم فاحشه گفت ع چون خوش بهر باغ هر دو در طرفی آورده اند  
 که شخصی نزد او نشد رفت گفت چون بخاز می استیم نکم بر بخازند بهر صحت گفت  
 از ترک یاد او رفت روزی در گفت از نفس او این یاد کن گفت سواد در خندان از این نصیحت

که در آن روز

سو نزارود پنهان شد طول شد گفت پس ما پورفستان من کن گفت نم نم پنهان شد پناه  
 بودم نظر نفس آورده اند که مردی عاز نام در قم خواست که نام بخشد و خیار از او  
 پرسید که چه نام داری گفت عمار گفت اگر این نام عین پسندد از ما بخاید و اگر نه  
 چندازی عار بماند و اگر الف پسندد عمر مرد کوزه عمر مراده بود و هر که باین نام است که  
 من نان با و نخواهم داد نظر نفس آورده اند که درویشی بخانه رفت و پاره نان  
 خواست دختر که در خانه بود گفت نیست گفت کوزه آب گفت نیست گفت مادرت  
 بچهار وقت است گفت از خود ایشان ما مرده بجزیره رفت است گفت همچنین که من حال خانه  
 شمار می سپم صد خویش دیگر بخانه شما بقیه نماید نظر نفس آورده اند که مردی را  
 ده پانزدهم رمضان بگرفتند که تهروزه میخوری و از تیش میگردند گفت سگر چند زودتر  
 مانده است گفت شد پانزده روز دیگر مانده گفت پس من چهاره در میان چه خورد  
 باشم نظر نفس آورده اند که مردی با زن خود جماع میکرد زن زن او در وسط  
 عمل میجوی از زار اندر بکنند مرد با کلام درشتش انداخت زن گفت چه میکنی مرا  
 گفت بگوشیده که طیر مرا پر کند من کج میسر و نظر نفس آورده اند که عربی نجار  
 داشتش را بودند گفت خداوند ازین دهنه که بخانه تو آمدم فرمودی در شمار  
 را بودند اگر یکبار دیگر مرا در اینجا بنی بفرماندند ان مرا بکنند نظر نفس  
 آورده اند که مولینا شمس الدین با یکی از مشایخ خراسان که در پیته داشت  
 شیخ ناگاه ببرد بخاری صند و کوری ساخت مردم حقیقین کردند مولینا  
 گفت حقیقت خوب ترا شده اما سبب بزرگ کرده که دوا بکنش نکند است  
 نظر نفس آورده اند که خواهری مت در پی حرم نام بسیار در سید کاوشش و اکثرین است  
 بر چون جوهری پدید آمد از خانی مدی در تحت خود پیش آمد از غمی داشت با یک حرف  
 خطاب کرد که خوشحال نمیشد با همکاره چون طاهر کرد در کوشش از سر راهش هم مرده  
 طاهر

آورده

آورده اند که مردی زنی بخواست روزی قدری گوشت آورد که آش سازد زن گفت  
 اینرا و یک دهر هزارالت بکار است چون روز دیگر شد پارچه صابون بسیار آورد که  
 جامه شوی گفت اینرا آب گرم و طشت و هزار چند دیگر لازم است چون شد چنانچه  
 مرد برخواست و زنی الواطه کرد زن گفت چه میکنی بغلط میروی گفت از راه دایه و  
 کواره و هزار چیز خواهد و حال هیچ از ما هیچ از تو ظریفی آورده اند که  
 مردی در حمام وضو میساخت حمامی گریبان آورد اگر گفت که اجرت حمام بده آن چنان  
 گفت که من برهنه نبودم و میان آب من فتم فایده نداد چون عجب شد شیری را  
 گفت اکنون سر سر شدیم ظریفی آورده اند که شخصی را در راه مست بگرفت  
 گفت بزندانش بر بند هر چه میگردند که پامی خود خرسیرد نمیتوانست گفتند خبر ما را  
 بزندان بریم گفت اگر من توانستم رفت اینکه بزندان آدم نجانبه خود میسر فتم ظریفی  
 آورده اند که شخصی تبری داشت هر شب در مخزن نهاده و در محکم می بست زش  
 می رسید که چرا در مخزن گذار می گفت تا آنکه که نبسب و زن گفت که چه بچگونه تیر میبرد  
 گفت زن ابله بوده که شش پر را که بچو از شش ندارد و اما تیر را که بده دنیا خیرند  
 ام میسر و ظریفی آورده اند که ترکمانی باکی دعوی داشت مسیحا را پزنج نمود  
 قدری روغن گذاخت و از برای قاضی بر شوه برد قاضی روغن بست و حایت نمود  
 و بخواه ترکمان بود بعل آورد و بعل کرده گرفت و برفت بعد از چند روز قاضی  
 روغن تصرف کرده مابقی را پزنج نمود فرستاد ترکمان بچه را آورد گفت  
 حکم آورده که در آن شوه شده دست کنم ترکمان گفت در علم شرع هیچ  
 سویی نیست اگر بعضی بست در سواست لطیفی آورده اند که پرمردی بد  
 طبیب رفت گفت سه زن دارم و مگر گاه و گاه ام درد میکند چکنم که خوب شوم  
 طبیب گفت سه طلاق ظریفی آورده اند که لیسنا قطب الدین را بی بر

دیدی سخ سعدی بعل کرده و ذکر خود را بر پیرایه کعبه کعبه سراج چو دیوار مرد در سراج نسبی کعبه  
 ای قلب الدین امین شمس ان سخی که تو دیده بودی بنامه امین و طرفیکه آورده اند که کعبه  
 تا میرا در قم نیز بجای کعبه عمرت چو این نیز کعبه است الف و ذون عمار این افراد  
 اند و اینقدرش زود که مرد طرفیکه آورده اند که شخصی از دوستی اسی عبارت خواست  
 صاحب کعبه است من سیاه باشد کعبه برابر سیاه شون سوار شد کعبه اگر  
 است همین است طرفیکه آورده اند که مردی در دلیله خانه زن خود را مشول شد  
 زن کاهکاهی سیله نرم کردن شوهر زود در دیشی در خانه اند که سوال کرد زن کعبه خیرت یاد  
 کعبه شاد این خانه چو می خورد نصیبی من دید زن کعبه من ذکر می خرم و شوهرم سیله  
 دیش کعبه این نعمت شما ارزانی طرفیکه آورده اند که در دیشی تا پیر خود در ای استیلا  
 بودند که خازه را میسر در پیر رسد که آن صیت بد کعبه اوی کعبه کجا پیر کعبه  
 به جان که نه پوشیدنت و نه خوردند و نه بویا و نه فرس کعبه ای بد رقیق بخواه تا  
 پیر نه طرفیکه آورده اند که پیر قاضی شهری نام او در طویل رفته پدر خود را دید که  
 خرمیکار پنداشت که همه روزه چنان میکند روز دیگر درش در سجده امت میگردید  
 مسجد رفته کعبه ای پدر خرامیکار یا به صحرارم طرفیکه که خواجه سماء الدین  
 صاحب دیوان دست بکون سولینا محمد الدین زده او تیری را کرد و خواست کعبه  
 چه میکنی کعبه نه بگو بود دست آوردی پیش منی باز کرد و از این خویش طرفیکه  
 آورده اند که عالم آمل از بهر سراج الدین فخری زاده بردی نوشته بود که نام اندک  
 بود سراج الدین بطلب از بهر مشرف در راه باران سخی سیاه بردی وزیر او دیده بود  
 چه که هزاره بردوش با رحمت هر چه تا متر بر شد سراج الدین از آن مرد پرسید که  
 راه پس کدام است کعبه حج مرد ابلی بوده اگر من راه پس دانستی کجا رحمت که هزاره  
 و یک که فرار شد طرفیکه آورده اند که محمد الدین زده پیر در راه

وین

هشت روزی در شیراز میسر اما یک سفر شاه نشسته بود غلامی در گوشه گفت که جوان  
نجان فرود آید موئینا فرمود کاشش خانه نجاتون فرود میآید نظر دینی  
آورده اند که شخصی را پسر در چاه افتاد گفت فرزند جان من مرو تا من فرقه رسن پا درم  
و ترا پرون آورم لطیف کسی آورده اند که کاهل در خانه خود نشسته بود بزرگ  
که اینجا کیست پهلوان میفر گفت بنده کی بر میخواستم که عقل داشته باشد اینجا  
فرستم پهلوان گفت هر که عقل داشت ازین خانه برفت نظر دینی آورده اند  
که مؤذنه بانگ نماز میگفت میدوید پرسیدند که چرا میدوید و گفت میگویند  
که آواز من اردور خوش است میدوم تا او از خود را اردور بشنوم نظر دینی  
آورده اند که طفل را پرسیدند هیچ کشتهها داری گفت این چاره در جهان همین است  
دارم نظر دینی آورده اند که طفل شاکر و خیا طی بود روی کتبا در  
قدری عمل آورده در دکان پنهان نمود خواست که بکاری رود شاکر در  
در این کار زهر است زنیها را بخوری که هلاک میشوی گفت اما آن چکار است چون  
استاد بر رفت شاکر و صله از جامه برده نماند گرفت و پیامد و با غسل تمام بخورد  
استاد باز آمد و صله جامه را طلبیده نبود شاکر در را بزد گفت مرا فرزند تار است  
بگویم من بکاری مشغول بودم که طزاری آمده و صله جا را برده و رفت من  
من هر چه رفتم با در رسیدم باز آمدم از ترس آنکه مبادا استاد ببندد و مرا از دست  
کند گاه زهر را بخوردم که تا آمدن تو مرده باشم و زهر را خوردم و هنوز زنده ام در  
لطیف کسی آورده اند که مردی دو کتا بزرگ بدست پسر خود داد که آنها را برده  
بفروش پسر آنها را در کوچها میگردانید زنی با صورت آنها میرا دیده گفت یک  
من ده تا ترا جماعی بدستم پسر یکا میرا بداد گفت یکجمله بداد چون از جماع گذ  
ماهی دیگر بداد جماعی دیگر بگردید بعد از هشتاد که آب بخورد زن کوزه آب



بدواد بخورد و کوزه را زمین زد و نگاه شوهرش آمد پسر آمد و دید که در آمد پرسید که چرا آمدی  
گفت قشقه بودم ازین خانه ای جوختم کوزه آوردم بشما دو کشت خانون دو ما میرا کردی



برداشته است من در شش پر میوانم رفت خانون گفت بدوات چنین است که  
سیکوه پر کشت من که چنین بهر گاه تو غیر ازین میبندی بکولابدن دو ما میرا قیلم پسر خود  
ظرفیما آورده اند که دو کودک خوش صورت از طفولیت پسر می باهم دیگر میادند  
میگردند روزی بر سر نزاری بهان مساله مشول شد ندیگی بدیگری کشت شهری که پسر  
با صفایش یاد تو باشم پیش ازین ابادانی برین آورد ظرفیما آورده اند که مردی  
در خانه اش روز دیدند او رفت در مسجد رکنده و به خانه پسر و کشت شد چرا و بعد رکنده  
گفت در خانه مرا دیدند زنده و زدم را میباشند زدم را گرفته به من دهد در خانه پسر  
بتاند ظرفیما آورده اند که روزی سلطان خود در شکار گاه پسر میغفرا دید  
که پشته خاری بودش کینه در نهایت ناتوان میرود چون بدور رسید کشت  
ای پسر خواهی دوسه دیاری تو بخشم یا در از کوشی یا دوسه کو تغذی بودم یا باغی تو  
واکدارم تا ازین محنت خلاصی یا کشت ای سلطان بجز حدی من چاره نکند است  
سیکوه زنده تا گردم در کار کوشش بزرگم و کویفند از او در شش کنم در باغ روان

دیده است

و بدولت نمود عا نامیم پس سلطان فرمود تا هر کشته بود بدو دادند لطیفی آورده اند  
 که دزدی بخانه ابو بکر رفته او را پیدار بود خورشید در خانه رسانید در در میان  
 خانه بماند دیگر راه سپردن نشد ابو بکر همی رد که ایشادی دزدان چاره کرده  
 علی گفت با قدری پانیم مال دزد پامی اور ایما لید ذکر شش برخواست گفت  
 ایشادی بخواب و یکی بده در دس چاره خواهد یکبارش کرد و بعد از زمانه باز گفت  
 ایشادی یکی دیگر بده لابد ایشادی تن در داد و تخمین تا شش مرتبه دزد را کاشید  
 و اسبی را غر در میان خانه داشت گفت ایشادی بر خیز اسب را آب ده دزد چاره  
 اسب را بر سر چاه برده دلور در چاه انداخت و دوریده بود چندا که بالا میکشد خاله  
 بود لهذا اسب بر نمیشد بعد از تعذیب بسیار ابو بکر خود را بخواب زد در دس چاه و ارجا  
 شادی ناشاد سپردت جمعی دزدان را دید که زیر آنجا رفت میزنند گفت یاران من  
 چپا کشید که در بخانه چیزی نیست مگر اینکه مردی ماهی مقهور خوده ارگون سیر میشود  
 آورده اند که بریان فروشی صبحی زود بر در دکان میرود محتاجی بر آن بکنند  
 و آهی نزد گفت غم صبح آنکه تو بروی نظر کنی لطیفی آورده اند که  
 مولیستما عضد الدین با علاء الدین نایب خود بفر در راهی میرفتند علاء الدین در  
 ایستاده قدری شراب بخورد مولیستما ساعتی دیگر علاء الدین را طلب نمود پیدا  
 کرد چون قدری راه بر نشد علاء الدین است بدو دید بولینا رسید مولیستما  
 دریافت که او شراب خورده است فرمود علاء الدین ما ترا آورده ایم که با ما باشی  
 و حال آنکه با خود هم نیتی لطیفی آورده اند که ترک سیری مست شب بر در  
 خانه غلامی سیما افاده بود غلام چون پام چنان نصیبی را بدوش گرفته و او را  
 و او را بر بالا خانه خود برد و همه شب بکار مشغول بود چون روز شد ترک سیر از خواب برخاست  
 گفت من در کجا خوابیده بودم غلام گفت در بنده خانه گفت شب در پامین دیوان

خفته بودم چو نیت که این زمان در بالایی خانه پیاشم غلام گفت در خوابت  
گفت چو ایند شلو ارم کشاده است غلام گفت است فراغ کرده گفت سوراخ  
تراست و در میکند غلام گفت درسته بسیار خوانده لطیفه آورد  
اند که اردیسل نزد طبیب رفت گفت عیالی دارم تدبیر صیت طبیب رفته گفت  
علاج آنست که هر روز قلیه برنج و گوشت بره طخ کرده مرعربا غسل میخوری آبی  
اردیسل گفت ای طبیب خوش ذوقی داری اینست که تو میگوئی اگر دیگر کسی خورده باشد  
وقتی کند من فی الفور بخورم لطیفه آورد که جلال عواد زیر اسپاورد او را بر  
بکایتدن برنجیدشتی بر چشمش زد چنانکه اکاس کرده کبود شد چو نور شد  
اردیسل میدند این چه حالتست گفت که راه غلط را سزای این است لطیفه  
آورده اند که فردینیان میخورد و کوزنید ادا اردیسل میدند که چه میخوری گفت نان کوز  
میخورم لطیفه آورد که در شیر از مروی مادگان دار گفت پلندی  
بخورم شاید که بوی دماغ خوش شود و کان دار گفت مگر تو که خورده که دماغ بوی  
پیا ز خوشن بکنی لطیفه آورد که واعظی در کاشان در بالایی  
رفته میگفت که روز قیامت حوض کوز بدست جناب امیر المومنین باشد و آب  
دهد که کون نداده باشد مرد کاغذی در اینجا بود گفت مولانا هیچ مگر از روز شما خود کوزه را  
پر کرده خود بخوری خطیضا آورد که ابوبکر شبها پیشتر شهاب زدوی امیر  
شیخانه رفت پیزی نایب دستار خود را برداشت و در بغل نهاد چون بخار  
زدن گفت چه آورده گفت دستاری آورده ام زن چون دستاری بدیت  
از آن است گفت چرا دستار خود زدیده گفت خواستش شهنش تو ندانی از زبان  
دیو دیده ام تا حق زدوی باطل نشود لطیفه آورد که جلال در آبی در  
بهارش را در سلیمان دوست میداشت خواست که در کاشان آرد با سید

در این مشورت کرد او تیسرین دو بیت گفت باده وی از محمد کی زن کنی که دارد فلان  
گونت فراخ ز سر شاخ آنکه بدون آوری که آمد بدون سکه سکو ذر شاخ ظریف  
آورده اند که مردی که سفند بر او ز دیده چون او را بگفت کوشش را صدقه بداد گفتش  
چرا چنین کردی گفت ثواب صدقه با کوفند برایش بود و دینه را برایم نوشت  
و کچه در زیر آگنای نباشد ظریفی آورده اند که شخصی پیری داشت خوش صورت  
و له بر کر با لواط او باشی مل عاقبت نه رشتی فیتی با پیش گفت اگر برضا پسر ترا ببرد  
مع باطل باشد گفت چرا گفت بجهت آنکه منقطع به نیت لطیفی آورده اند که میر طایفه  
مولیا قطب الدین پرسید که راضی چه کس است گفت آنکه با زن لواط کرده باشد  
بیر دست بردمان خود زد گفت من دو بار با راضی شده ام لطیفی آورده اند  
که ترسا پیری صاحب جمال مسلمان شد و در پیش تمب برود و کلمه شهادت جاری کرد  
تا او خسته کرد و چو شب در آمد تمب او را بگفت چون روز شد پدرش با پدر گفت مسلمان  
تا ترا چون دیدی گفت قومی عجیب است هر که مدین ایشان بر آید روز گیرش را پس برید  
گوشترا میدرند لطیفی آورده اند که مولی بنا قطب الدین شیرازی در حجره بدر کتبه  
میگاید فاضلی دست بدر حجره نهاد در بار شد مر لیا گفت چه میخواهی انشخص گفت جائه میخواستم  
که دور گشت نماز کنم مولانا گفت کوری می چستی در چه کاریم یعنی از کجی جا دو نفر بر سر هم خواب  
ایم ظریفی آورده اند که مولانا حضرت الدیر اجاب باری قوال پیری داد که  
سوراخ مقعد داشت طبیبان و جراحان را با او در دند چاره نمیشد که بعد از  
بر رویه گفت سبحان الله پنجاه سال اقیم مانند این پسر کون درست نیافتم انهم  
پیش نازد لطیفی آورده اند که مولانا بعد الدین جوهری بدید شیخ صلی الدین  
رفت چون در زده انچری چکش خود نموده بود در زیر دستا رخد نهان کرده  
مگر جوهری از شکاف دید بدید چون شست شیخ گفت تو چه کسی گفت بنده مردی که

حافظ شخ گفت تو چه کسی گفت بنده شیخ گفت شیخ اتی بخوان جوهری او از برد  
 گفت و الرتقون و طور سینین بهذا البلد الامین شیخ گفت و التین کجارت  
 گفت تین در زبردستار شیخ است طریقی است آورده اند که فرودنی در  
 تابستان از بغداد میآید یکی در راه از او پرسید از کجا میآی گفت از بغداد چه  
 میگردی گفت عرق لطیفی آورده اند که روزی سلطان محمود طعام خورد  
 بکعبه و قاب به دستش آمد طلحک را فرمود ای قمر مساق مشین باطلحک عن  
 کرد که قمر مساقی من از کجا بی سلطان معلوم شد سلطان گفت که این قمر  
 اندریم در دست هر کدام بشک افتاد قمر مساق است پس قمر پاد بست طلحک داد  
 انداحت شک را است اما سلطان بخیلید فرمود قمر مساقی معلوم شد بعد  
 طلحک بدست سلطان بطریق خیل انداحت شک نیاید طلحک گفت  
 یقین شد که من باشم قمر مساقی و سلطان ابی شک قمر مساقی را گفت



آورده اند که مردی از سرساری بدره انکور رفت در سرساری در آن شهر بود  
 آن مرد گاه بخورد و گاه بدین میگذشت گاه صاحب باغ پرسید المرور با باغ  
 آن مرد فریاد میکرد که ای مسلمانان من شمانیم که کمتر از سرساری هم میزنند و فرسوس  
 با وجودی که ده برابر من انکور خورده صاحب باغ گفت سرساری کجاست من فرسوس

و هر چه بخورد و هم آنچه میزند امام بخوردی و هم پیری لطیفه آورده  
 که خواججه شیخ را بمیان برد و بر خاندن بنشاند و نیاری چند وزیر خان بود شیخ آهسته دست  
 برده انرا بدزدید و آنچه بعد از برداشتن خان زر طلب کرد نیافت شیخ گفت از حال  
 بر کس که کاغذاری بفرمانا از دوا بگیریم خواهی گفت کاغذان کان پسر م و بر شایسته  
 لطیفه آورده اند که خراسانی کسی لاغر داشت یکی پرسید چرا این اسم  
 لاغر است گفت یکا به جوشن دزد من بقرض است لطیفه آورده اند  
 آورده اند که شخصی بحالت نزع افتاده وصیت کرد که وقتی جان قیلم کنم و مرا با کرا  
 کنه و پوسیده کن کنند کفشش عرض صیت گفت تا چون منکر و نیکو بوسه من کنی بحال  
 نموده که من مرده گفتم مرا هم نخواند لطیفه آورده اند که سلطان محمود در عین  
 تمامی اعزّه و اعیان را خلعت داده طلحک را غنم نمود پالان الاغی بدوش  
 داد و طلحک او را کرد و بیخ نکفت چون خلعتش را خلعتهای خود را پوشیده بجنوب  
 رفت طلحک آن بالا زد و شش کرده بمجلس در آمد و در گردبان کسی که مقلع بودند  
 گفت حضرات غرت و اعتبار خود را و لطف و مرحمت مسلمانان را از نی معلوم  
 سازید که خلعت شما را از خزانة داده و لباس خود را بمن داده طرفین کرده  
 اند که چلبی را پرسیدند که مسلمانان صیت گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانان چکار است  
 خطیبها آورده اند که از شخصی پرسیدند که دیوئی چه باشد گفت این سوال  
 از قاضیان باید نمود لطیفه آورده اند که پادشاه فاران بمیرالین مولینا  
 لدین بناده یکده داده بود با مولینا شوخی میکرد و فرمود مولینا تو چکاره دیوانی  
 عرض کرد مگر لطیفه آورده اند که قاضی را در شکم گرفت طیب گفت  
 او را حقنه نمایند پس شراب بسیار با دستور کردند دست کم دیده و اهل خانه را نیز  
 و از او میکرد و ایشان فریاد میکردند شخصی از آنجا میگذشت از خادم قاضی پرسید

کلیان آباد

که این فریاد صیحت گفت فاضل از کون خود عریضه دیدستی میکند لطیف که  
 آورده اند که بعدگی نوانه ناخوشش بود و مستی بیاد است آوردت پر یک حال  
 صیحت گفت اسمال خورده ام گفت راست میگوید که بومی کند از دانت میاید  
 لطیف که آورده اند که فردی است خورده بود و قدی برشش حکیده  
 بود یکی پرسید که چه خورده بودی گفت کبوتری که گفت راست میگوید که زلفش بر  
 سج پد است لطیف که آورده اند که خواننده شیر از برای میرفت خواجم  
 زاده ام در خوش صورتی بر او بگذشت گفت شن مثل خود میجو اسم  
 در نه من فارغم رحمت خویش لطیف که آورده اند که زنده در مجلس و عطا  
 بهلولی معشوق خود نشست و اعطای صفت پر حیرت را نقل میکرد زن گوشه چادر  
 خود را بر زانوی معشوق انداخته بود و در زیر چادر دست برده ذکر معشوق را بدست  
 آورده دید بزخواست نغمه بزود اعطای ناخوش آمد گفت ای عاشقه صادق پر حیرت  
 بر حانت رسید یا بر دلت که چنین آه عاشقانه از نهاد تو سپردن آمد زن گفت  
 ایو اعطای پر حیرت بنید انم که بدل رسید یا بجان ناگاه بوق اسرافیل بدستم رسید  
 این آید آخست ما را از من بر آمد لطیف که آورده اند که شخصی از و اعطای رسید  
 که زن ابلیس را نام چه بود و اعطای گفت اسم زن ابلیس را اسکار نمیتوان گفت تیز  
 پیش یا بگوشت بگویم انشخصش رفته و اعطای سر کوشش برده گفت ای مرد قلیان  
 من چه دانم که زن ابلیس که باشد چون انشخص که باز آید پرسیدند که و اعطای  
 چه فرمود گفت هر که خواهد از خودش سوال کند تا بگوید لطیف که آورده  
 اند که عربی مجلس خلفه بر آمد دید عقیقه بر سر تخت نشسته و دیگران در پایین تخت  
 ایستاده عرب گفت خدای من و جبرئیل هم منی پس چرا در بالا رفته و شما نشسته تونز  
 فرود آمدی مثل سایر مردم در میان خلق نشین لطیف که آورده اند که اسیر اسم خود را در

یوانه پند که وزیر خلیفه را در عا کرده بود ابراهیم خود را در آن خانه رسانید که شاید از طعناها  
 خوب بخورد و چون بسیار که ایستاد چیزی با او نرسید قرصی نان خوب دست او آمد و بخورد  
 چون زمانی بگذشت خلیفه رفت وزیر آمده گفت یراقه سیه شغال کم شده مردم را برهنه نمود  
 آیا قوت را بجویند و بسر چه زیاد شخص نمودند کم یافتند گفت این مردم را سه روز و شب  
 کاه دارند البته فرود برده اند ما از خود جدا نمائیم پس چون در سیم شد خلیفه بشکار میرفت اتفاقاً  
 خواست خلیفه بشکار رود از پشت عمارت وزیر بگفت ای پسر او از بر آورد که خلیفه



سه روز قبل این در خانه همان بودی که انواع اطعمه رنگین خوردی و من در صحن آن جو خور  
 سه روز است که مرا مجوس کرده اند که یا قوت سیه شغال برین تو که این همه نعمت خورد  
 یا قوت هزار شغال خواهی دید باز گو که وزیر با توجه کرد لطیف منی آورده اند که در  
 در اصفهان پدر خانه خواجه بهاء الدین صاحب دیوان رفت با خواجه سیر این  
 گفت خواجه را بگویند که خدا پرور نشسته و با تو کاری دارد خواجه سر از قه  
 خواجه با حصار او اشاره کرد چون داخل شد خواجه فرمود تو خدا را گفت اری پس  
 چگونه خدا را پشاشی گفت پس این ده را خدا بدم و باغ را خدا بدم و خانه را  
 خدا بدم تو آب ششما بتم اینها را از من گرفت خدا شهادت من باندیس خواجه سخن او خند  
 و آنچه کرده بودند داد و بار که خدا شد لطیف من آورده اند که تیریزی با حقیر



برای میوه تریزی پرسید که شیرازی چه قدر خوراک دارد گفت بسیار گفت  
 چه قدر بخورند چه حد میزنند شیرازی گفت قدر خوردن معلوم نیست ولیکن یک  
 تریزی میزند لطیف آوردند که جمعی در نزد آقا جمال بود  
 یا یک خوانساری شکایت کردند که فلان طایفه روزه میخورند آقا جمال فرمود که طایفه  
 هم هم میزنند که نماز را میخورند لطیف آوردند که روزی آقا جمال بنا کرد  
 ان خود موعظه کردند که بر رخ زین را و ایکنه یکی عرض کرد که لیسنا چه اما زنده را اینها پلیدند  
 گفت اگر بر رخ بخوری زنده معلوم میشود ظریفه آوردند که تریزی از آنجا پرسید  
 گجایه گفت شیرازی تریزی گفت سبحان الله در تریزی شیرازی از سگ بهتر است  
 شیرازی گفت برعکس که در تریزی شیرازی از سگ کمتر است ظریفه آوردند که چون  
 که اندر در خانه منحصراً رفت چند آنکه در طمس بیج داد و پیش نهادند اگر پاره نمانی  
 سوال کرد مفضل گفت که بد که خباز رو اگر مشت بر رخ طلب نمود بر آشفند که بدکان رزار  
 شود اگر گشتی گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلح نیست و اگر بر رخ طعام بخورد  
 طایفه طمش زدند که این سبب نیست قطعه شوامی بنواد خیل نخل که نیاید رطب و خشک  
 نخل بیج دیدی زیبا رگین کوه یا بصحرای خویش نیلوفر سجد او که از ناگس را کس  
 تا آب جو برد خسرا آورده اند که چون بچاره مایوس شد بیرون خانه آمد و در گوشه  
 دامن از عجب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیش رفتند و درش گرفتند و سببش  
 کنند و که پانش دیدند که امی غیبت این چه جای غیبت بود و این چه رای غیبت گفت  
 ایطالمان از خدا شرم دارید مگر نه خود کھنشد که در اینجا بی غیبت گفتند هر روز  
 مگر توبه کند چاره و کند فردا نپذیرند از عذر زناست لطیف آوردند که وقتی یکی از با  
 ران که بامن بیرون در دو سپر بود حرکتی نکرد و بر خلاف ادب صفری نزد نفری  
 از خانم برخواست و درش کرد و تلخ نشستم حال معذرت شمس آمد که چون عمل را از عمل

حاله دیدم ملاحظی کردم تا مرا خبر امر حاجی و خاطر ترا ائمه اطوار تسامی است و در کتب ابریشم غیر از کتب  
 اوروی داین مثل بیان اندک غلامی پیشت خوانده پیشش انکشی رسایندی بهم براد دولت  
 پس بعد بحث ای خواهد مرا حسند و در کار که ترا کمان خوانون کردم بحث بعد از آنکه که سلامت  
 تو با خوانون نیز معلوم شد اکنون منم بایه موافقت و پایه موافقت ترا با پیش از بروم  
 و نیک و اتم که دیدن روز کار در از که با من بوند محبت داشته مرا در محبت سبع پستان  
 باری اگر چهار دوستی این است من بعد بخار دشمنی در میانه چنان بر خیر و که هیچ آب  
 بحث در نشیند این بحث در اشفت و چند آنکه استغفا و استغفار بحث نپدر رقم حاله  
 به آیت ما را از حیره پس درون رقم اشک در دامنم ریخت و در دامنم او بحث که بقای این  
 به لقای تو نیک است و فضای جهان بی رضای تو بر من تنگ است حق بهتر است که بر  
 زندگی مفصول دارم تا رسته نیک بر حصول لذت این بحث و دبی بیخبر از روی معانی  
 با نفس خویش مخاطبت نمود بجز از که خویش را از برای حکم میسند که با سر سار حکم  
 چون دست برک من بهر حال خوش است من نیز برک خود بهر حال خوشم حاله  
 که ان نوع اظهار ارادت دیدم ستمش کردم که ای یار جانی و اندک بکویت بهانی نمود  
 و با نیحال پیچی خوشم باری اینم عرض من از آن بود که مرا کس نشمردی و در حضور  
 حرکتی نخواهد کردی بلکه علت آن بود که تو خود را در حضور خود وقتی نهادی و نمی  
 دقیق و نکته لطیف الثقات نفرمودی که عمل مستح در نزد خود است و فعل عمل نیز که  
 خود جمیل خواه این همه در خلوت اتفاق افتد خواه در جلوت کل غریب است  
 بجا رویه خواه در راه خواه در کلمش خوار خوار است هر کجا باشد خواه در با  
 خواه در کلمن دهانا شنیده که تقوای اهل باطن را بر تقوای اهل ظاهر مرتب نهاده اند  
 به حکم اینکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در فکر است  
 و این در فکر فرد است قطعاً عارفان از شرم امروز است باغ از گناه کتفا

هر ذره غایب بعد از آنکه در آن بخش غایب از است حال پاره چنان کون شود  
 شب شراب از هم فرود می آید و ضعیف است و در این حال کفایت که وقتی صاحب  
 در پایه عارض شده بود یکی از هم زمان او که بر این حالت و قوف داشت روزی در خلوت  
 گفت که من از سر که ششکان این درگاهم و از هر سر که شتی آگاه اکنون که روزگار  
 در از است از عارضه در دپای شاد و شوم و هیچ نمی دانم که در خلوت لثمی با پی خود را در سر  
 گفت ای عزیز از آن کوه که منور خلوتی ندیدم چه هر جا که نشستم حضرت حق صل علی را  
 حاضر و ناظر باشم قطره قاتیایا اگر ادب اینست و بند که خاکت بفرق باد که از خاک کمتر است  
 نه در سرشت خاک مرا پرتواضع است ای آسمان کبر تو از خاک کتری خطی  
 آورده اند نفسی عاریت گفت که فلان دعا را دوست کن که هزار فایده دارد و بیشتر  
 گفت آن هزار فایده را بجز آن یکیش را پان نسرا گفت ای که در خلوت خود  
 شود گفت پس مرا معذرت دار که هنوز خلوتی ندیده ام قطره صیاد مرا هست صد  
 دام ببر کام گامی زهر دست که پرده نیم از دام کفتم ردم اینجا که گم نام نمائید هر جا  
 که شدم کرد مرا عشق تو بد نام ایوی موسی من همه موافقی تو مسکون که  
 خانیم اندر بقای تو در هر کجا که چشم کشیم تو حاضری کوه درون دیده من است  
 جای تو در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار عاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو مردم  
 دعای تو لیک از برای خویش من میختم دعا تو لیک از برای تو از آنکه شد بشید  
 بکش خون بها من خوبنا طلب بکنم خرقای تو از بیکه عرض عشق تو بودم بهر جو  
 چشمم جای ترا از دکان تا آنکه از غرب ناید غریبت بیکانه است با تو  
 جان آسنا تو لطیف ما وقتی مشرق طالع بودم در محو جذب جان یکی از باران  
 از عالم اشباح طاعتی که در سرش آورد که چنانچه نهفته دارم درازی بکش که من که است  
 حتی دارم که اجابتش حتی است و هزار گونه حاجت در بدم بر آید و چشمم بر کاش

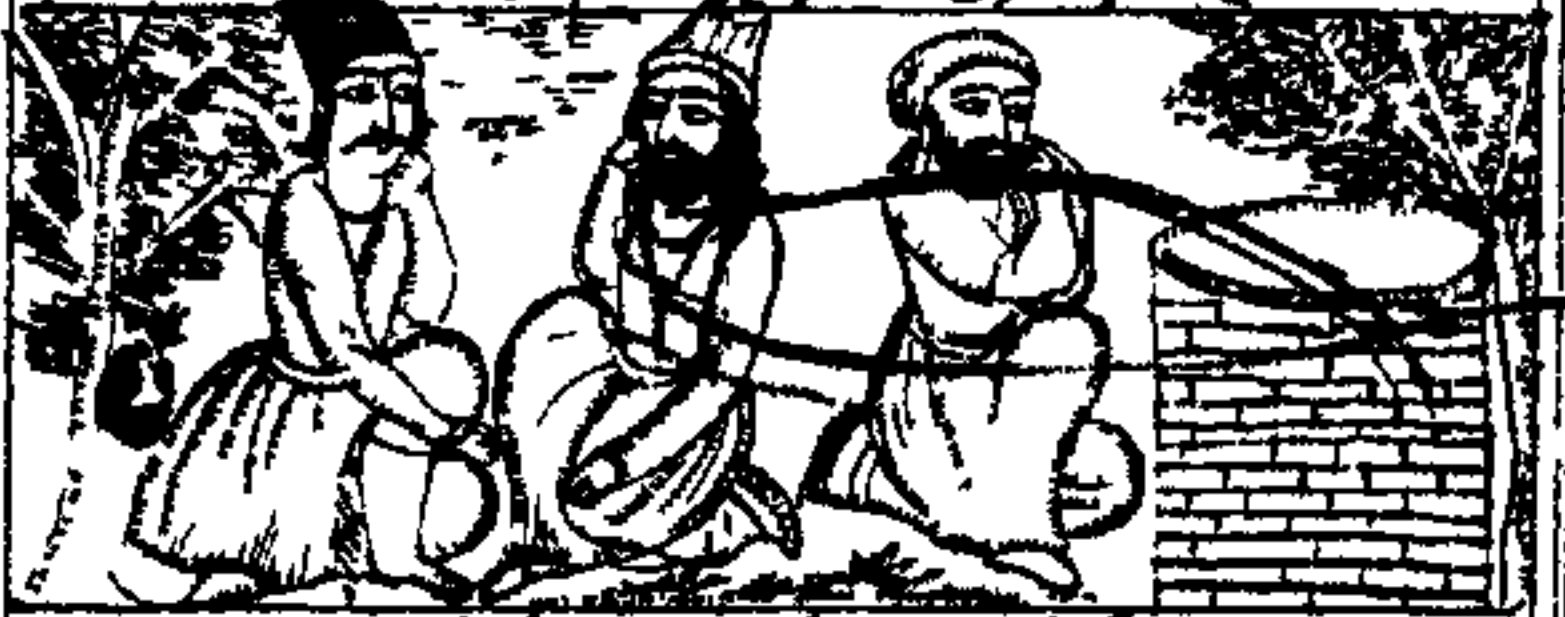
از خاطر هم سر نوح آید و خیالی خالی است یدا که از آن تصرفات و لبت اکنون  
بدست در کوهی است فی الجمله استغراق رنج خوشتر که استحقاق کنج بر  
بچشم نیست قوت نقد جان و دل دارم بچشمهای تو که چشم حلق اش و دم چنان  
چنان جدا تو مستغرق بلج عشق که آرزوی وصال تو روش از یادم مسک است  
که هر آرزوی دل خیزد چه آرزوست از آن پس مرا که دل دادم لطیف  
آورده اند که روز کاری قلیل بر آنکه روز کار بخین سر آید قضا و جبر فرزند می رانی در  
زانیه دارد مذامت و هنوز همیشه از هلاک بچیل برفته بود که زهر عیب بود و پسر از زنی  
و غالباً سالی گذشت که عسر را محبت مال زن بر جمال زن بچهره و عرص او خیزد  
گرفت و جرم بچکم آن نعمت تهمتی بر زن نهاده او را با کیسوی بریده بیارار و بر زن  
کرد ایند قطعه زنان زانیه را پیش بر قص در آید رشوق خوزه مردی که شهر  
شد و خامت بهره از پان عرزه جان دهند لیکن کشد هر آن پایان کا  
ریشان بوفاست و همچنان دوزمان چندان آنان ندانند که دندان شمع و مال  
فرزند ناخلف فرود برده و مال بسیار شر او را اندک سالی تلف کردند تا بجهت  
که بچاره از الف چسپ تر شد و ارسورت دال صیر تر یعنی مرثت کشاوه نا  
کارش آید و دو هانا مای بر نیاید که آن سطره نیز ازین فاسد شده و بار آید  
بجلی کاسد شد چه سر روزی که فرختر شدی روزی شک تر شدی تاشی  
در مجلس شرب بارزدانش کشیدند و چندانش نند و حبس برم و طب جریه عفو شس  
کردند که حاجت هلاکشد و ارمخن حکیمان هند است که کریم بچیل است زیرا که آنچه دارد  
و ارسپس هند تا بجهت خویش نند قطعه شغند تم که بو بیمار مرغی است که همت از  
عشق آیش در درون غنم نشیند بر کنار آب گوید که گوشتش شود آب اندک کم  
بچیل بکش را در زمانه گوئی اینصفت باشد مسلم فرض عرص مال خویش را می

۱۵

بویین

برخیزن دارد محسوم به حال او برای غیر جاوید زهر سویم غلظت در حواس  
 ظریفه زاهدی زن بجای آنکه در آرد و در وقت مباشرت که فتح البیاب میباشند  
 است چندان دعا خوانند که زن بخوابد و چون ویراید اگر که آتش سخت مان گفت  
 سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و در وقت جماع زاهد  
 ساده بدگفت چون غرزه خویش و فرج ترا دیدم از مهات مناره و محرابم یاد آمد ربانی  
 ای آنکه مناره از ذکر نشناسی محراب ز فرج ماده عن نشناسی کیرم که بشت باو داشت  
 بپزند شک نیست که از آنقرنشاسی لطیفه لوطی را شنیدم پس از آنکه مرد بر خیزد و آلت  
 و آلت لوطی بپسند از در آید لوطی چون شخه را دید برخواست و شتی چند بر سر مردان فرود کرد  
 که ای لعورست و ای بدرک شهوت پرست چند آنکه منعت کردم و نصیحت کردم که در حواس  
 اشی و بکنجوشاه پنی و در اعنه قاضی خوری و از خداوند علمیت عذاب الیم در رسد بر کتبی  
 و کردن افراحتی که شخه را بر شهوت و شاه را تملق و قاضی را بیخند و خدا را توبه جو شکر  
 اکنون اگر مردی شخه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه ایخواه بنزد شخه امرود آرد  
 جرم برینا در روز جزا بنزد او در تمهید خطا چنان است که ظریفه شخص بهمانه میر  
 شخصی باور رسید گفت تو وعده نداری بچرا میروی گفت من طفیلی میوم با هم میر  
 که دوست دیگر همین سوال را نمود گفت به طاعت گفت منم طفیلی میوم پس درین راه مرد دیگر  
 رسید همین سوال نمود گفت به ما گفت منم کفش بردارم جمله بر شمشیر تا دیگر می برانها رسید  
 با شاق انوارش پرسیدند که تو کی میردی گفت صاحبخانه مرا اینا شنید و منم کفش  
 تا بنجانه موجود رسیدند صاحبخانه از دیوان پرسید که بگرد بگرد و عده کرده بودم اینا  
 کیانند گفت هر یک غذری دارند و از خود ایشان مادر رسید پس صاحبخانه از یکی  
 از آنها پرسید که تو چکاره گفت من طفیلی میباشم امرود لطیفه آیده ام بعد از دیگر  
 پرسید که تو چکاره گفت من طفیلی میباشم صاحبخانه از دیگری پرسید گفت من کفش بردار

تمام صاحبخانه رو بدیگری کرد که فرساقی پدر سوخته تو بجای آمده رو کرد برضا گفت  
 الحمد لله که من در خدمت شما دروغ گویم اکنون معلوم شما شد که صاحب خانه  
 مرا می شناسد لطیف کسی آورده اند که نزد طفل داشتیم یکی از دو طفل  
 را بگفت بپرده نزد معلم روزی مادر طفل دید که هر سه روزه زودتر از امر و دهان  
 وقت گذشت توش بهر گمانی طفل کوچک خود را بگفت خانه فرستاد که برادر  
 بیاد رو که نان بخورد وقتی رسید که آخوند بالای برادرش خوابیده چشم  
 با طفل افتاد خواست که امر را شبیه کند برخواست و به پسر گفت بگویم الف جا  
 پسر هم دانست که آدم آمده بتعجب خواست بر چنین رو کرد که او بیرون آمد برآمد  
 ذکر و تعلیم دادن آخوند در حال اتفاق افتاد طفل چون دید رو برگشت مادرش  
 پرسید که برادرت چه شد گفت من رفتم دیدم آخوند تقدیر نیم نزع چیم نفع  
 از برادرم بیرون آورد من کریم که مباد اینم فرود کند ظریف کسی آورده اند که  
 مردی برای میرفت چون شب در آمد روش در آسبانه منزل کرده تا روز شود برود  
 اتفاقا قلندری در اینجا منزل نمود شب را در عالم صحبت کلاه قلندری را از دست



بر سر نهاد و فراموش کرد که بد به در کسرس ماند و کلاه آنم در زمین مانده  
 بعد از خواب قلندر بر سر نهاده انزدر آسبانه التماس کرده که زده من است  
 میخواستم زود بر ایدار کسی که بروم پس اول صبح آسبانه انزدر ایدار کرده رفت

چو نفع شد بنصف ماه رسید اتفاقا بر سر جوی آبی داد شد در سر جوی رفت  
 که دست در دیش را بشوید تا ج قلندری بر سرش بود خود را قلندر پنداشته  
 گفت بر آسپان لعنت کنم مرا پندار کن آن مرا کذا داشته و قلندر را پندار  
 کرده پس از همانجا برگشت با آن آسپا رسید که پان آسپان را گرفته بود  
 که ترا مرا چاک داشته و آسپا باز پندار کرده پس این چهاره آسپان قلندر پندار  
 کرده کلاه ایش را عوض کرد و انور در اجالت داد لطیفی آمده اند که مرد  
 در سفری با چند نفر رفیق میرفتند اتفاقا شب را در صحرا به منزل مشایخ عرب  
 منزل نمودند چون شد روی از شب رفت در شب سیاه چاک که منزل کرده  
 بود ظرف همسوز در خواب زفته که شیخ برخاسته پرورفته که شیخ برخاسته  
 پرورن رفته و باز از دیگر جماع نموده باز آمد نظر بغیر اطع بگفت آمده برخاست  
 و رفت باز از شیخ نیز جماع نموده باز آمده بخوابید بعد از آن شیخ برخاسته و بر پشت  
 زن گفت تو حال آمدی و رفتی سخت امشب را بطریق شبها دیگر چه میشود  
 شیخ برانست که این از جانب همانند در ساعت باید بجان بجان دست برود



دل ایشان گذاشت چون با نظریف رسید دید که دل او بیطیب پس نظریف  
 سپس او چند تا نشان چون عربت طرف پرگشته از دشامی خود آنچه  
 همان را انجا بود بکطرف سپس انهارا برید چو نفع شد شیخ ما دید که

در کجورت پناهنده ماند و بگریختن گفت طرفی به شامی خود گفت شب  
مکش آمده و یکطرف سپیل ما را خورده شیخ چون از تحصیل اطلاع داشت  
مرد را یافت و هر یکی را چیزی بداد بر فشد لطیفی آوردند آنکه  
زند بگرفت و روانه سنم کردید چون مدت پنج ماه کشید از سفر مراجعت نمود چون  
نزدیک ولایت رسید و درنش رانیده بود فرزندش شیر خواره بدست غلام داد  
و با استقبال شوهر فرستاد آمد پرسید که این طفل از آن کسب سلام گفت از آن خوا  
تون انردیقن کرد که از خودش میت چون داخل خانه کردید از زن خود پرسید که  
این طفل چه نام نهاده زن گفت منظر مقدم شریفی بودم تا آنچه خواهی نام  
نام گذاری انرد گفت که او را شاطری علی نام گذاری زیرا که نه ماهه را منست  
پنج ماهه علی کرده و هیچ شاطری با او نخواهد رسید لطیفی آوردند آنکه  
دیدند که او از او در کاغذی نوشته در دست دارد بروی او نگاه کرده اذان  
باو گفتند که چرا اذان از او از خط گذاری گفت این سوال را از جناب قاضی باید نمود  
پس نجابت قاضی رشتند گفت سلام علیکم قاضی از زیر بند کاغذی در آورده  
تامل و مطالعه بسیار گفت علیکم السلام پس معلوم کردند که قاضی که جواب سلام را  
از روی کاغذ بگوید مؤذن اذان را بطریق اولی باید آرد که کاغذ بگوید لطیفی  
آورده اند که شخصی در زمان متوکل دعوی پیغمبری نمود چون او را در برابر متوکل  
بداشتند از او پرسید چه دلیل بر نبوت خود آرد گفت قرآن مجید شهادت نبوت  
من میدهد در اینجا که فرموده اذا جاء نصر الله والفتح واسم من نصر الله است  
معجزة تو هست گفت زن نماز آید و این دهید مقاربت کنم در جماعت  
عاطه شود چون نسزد آرد حرف زند و برین ایمان آورد پس متوکل رو بوز  
خود کرد گفت زن تو نمیتواند از اسم داده انبرد نکرامت او را حفظ کنیم و بر گفت



من کلاه میبندم که او سپید است و ایمان بر او آورده ام باید زدن کسیر با او بود که این  
 نیامده باشد تا معجزه برسد و ایمان با او آورد لطیفی آورده اند که  
 اعراب بر سر خوان حجاج رسید و در آن خلوانی دید چون لقمه از آن بخورد حجاج گفت هر که  
 لقمه از آن بخورد کمدن نیز غم همه دست از آن برکشیدند اعرابی کاهای سخلو انگامیکند  
 و کاهای حجاج پس گفت ایما ه میر ترا وصیت میکنم که چون کمدن مرا زنی بر عیال  
 من نیکی کن و شروع بخوردن نمود پس حجاج نخبید و او را انعام نمود لطیفی  
 آورده اند که مار در آیکجاسی حوض پر آب افتاد عصابی در آب نموده که از او را  
 باز درانی دیگر به او رسید گفت ای برادر مگر تو نشنیده که الخناک مع الخناک  
 لایحیک پس عصاره آب دهن تر کرده و در میان حوض کمد تا عجباسی را  
 بیرون آورد ظریفی آورده اند که مدزی هر دن الرشید با فضل این  
 یحیی ارشک خود جدا شد در صحرای میگردیدند ناگاه اعراب پر بر او دیدند که بر خری بود  
 است و آب از چشمهای او میآمد پس فضل با او گفت میخواهی تراستان هضم  
 دوانه که از برای چشم تو نافع باشد بپر کت چه باشد اگر لطف فرما و فضل گفت  
 شاهای جواد غبار را بر این بگردان از او پوست تخم و چشم خود بکش تا سکت  
 شود پس آن پسر دخم شده کوری بد او گفت اینم زد و ای شاه و سهر گاه دورا  
 زیاد کنی ما نیز جرات زیاد کنیم پس هر دن نخبید و او را چیزی بداد لطیفی  
 آورده اند که دو نفر ترقاضی رفتند یکی برد یکی ادعای طنبوری نموده قاضی فرزند  
 تا مدعی شاهد آورد پس مدعی دوشا بد آورد که زانید مدعی گفت ای قاضی چگونه  
 شهادت ایشان میشود و حال آنکه یکی شراب میخورد و یکی در ضربات و مسافت  
 قاضی سرمود شاهد طنبور عادلتر از اینها در کار نیست لطیفی آورده اند  
 که در زمان هر دن الرشید شخصی ادعای پسر نمود هر دن گفت دلیل نبوت تو

حجت کوفت